



خوابی خوش

دکتر لطفعلی کریمی

در خواب خوشی بودم
دور از دو جهان بودم
آزاد و رها بودم.
جای دگری بودم.

جایی خوش و خرم بود
به! به! چه صفایی داشت
هر صخره طنبینی خاص
هر سبزه ندایی داشت.

جایی به از اینجا بود
انگار بیابان بود
درها به عدم وا بود
هر ذره‌ی دور از چشم
نزدیک و نمایان بود.

نه آتش و چاهی بود
نه بند و نه دامی بود
پایانه‌ی تاریکی
وادی رهایی بود.

پهنه همه روشن بود
سرما به گریبان بود
دستان گناه آلود
بگشوده و لرزان بود.

چشمان همه بی سو بود
گلها همه خوشبو بود
راز تپش هر دل
شرم از خود و از «او» بود.

نه کس به کسی می‌ماند
نه مثل کسی او بود
نورانی و نوراقتان
روشگر جسم و جان
می‌تاخت به تاریکی
آوار فرو می‌ریخت
پاک از شک و جادو بود.

در خواب خوشی بودم
ناگاه درون خواب
هشیاری من گل داد
عطری به فضا پیچید
پرده به کناری رفت
نوری به درون آمد؛
آن پرده در نامی
آهسته برون آمد
پوشید هر آنچه دید
بخشید هر آنچه بود.

پایاب شگرف خواب
از چشمه‌ی غم خشکید
مه رخ به سپیده سود
عطر گل و موج نور
در باد به هم پیچید
خورشید جهان آرا
رخشان تر و بیناتر
روز نوی آغازید.



واپسین ویرانی

ندا جمشیدزاده «عضو انجمن پریشان»

وقتی کبوترهای شعرم رو به سویت کرد
هر بیت با دنیای تازه روبرویت کرد
من دختری از نسل پره‌های اساطیری
سوزاند خود را و دوباره آرزویت کرد
تا گفت: سهمش از تو دنیایی مجازی نیست
دلتنگی‌اش در آینه‌ها زیر و رویت کرد
هر شب کنار باغ احساسات رسوایش
از تو نوشت و شعرها را آبرویت کرد
هر تکه‌ای از پیکرش بی تو ترک برداشت
در واپسین ویرانی خود بازگویت کرد:

آوازه‌های خسته رو در روی غم می‌مرد
شوری تمام هستی‌ام را سوی تو می‌برد
حسی شبیه عشق می‌پیچید در کارم
گم می‌شدم در خواب‌های گیج افکارم
عصیان به روی زندگی با ناز می‌رقصید
چشمان نیمه خفته‌ام تنها تو را می‌دید
طوفان وزید و روح در پیکار دل گم شد
در جنگ رو در رو لبم غرق تبسم شد
دنیا وزید و دستم از رؤیای خالی شد
حتی هوای شعرهایم هم سوالی شد...
تا بهت تنهایی کنار دل قلم می‌زد
یادت دوباره نقش دلتنگی رقم می‌زد
اما سکناس بعد مردی دورتر می‌رفت
عاشق شدن از قصه‌ام با چشم تر می‌رفت...

لبخند از جایی که می‌رفتی پریشان شد
از آخرین شعری که در آن جستجویت کرد
من می‌شکستم، می‌شکستم ساده اما دل
این خرده‌های لعنتی را آبرویت کرد



بن بست

هدی جوکار

خسته‌ام این خستگی از راه‌های رفته نیست
از عبور لنگ ساعت روی نبض هفته نیست
توی دست ساکن شک‌های خود، جا مانده‌ام
چند وقتی می‌شود بر روی یک پا مانده‌ام
چند وقتی می‌شود، «بن بست» از بر می‌کنم
با تن قفل در و دیوارها سر می‌کنم
سایه‌ها در کوچه‌های غم عذابم می‌دهند
با زبان سخت لکنت‌ها جوابم می‌دهند
قصه‌ام چیزی شبیه یک جنون آبی است
حال چشمان به ظاهر خفته‌ام طوفانی است
شب رسیده... آسمان بوی باران می‌دهد
آخرین دست امیدم در افق جان می‌دهد...
... در افق تا یاد دارم جای چشمان تو بود
عشق بود و نور بود و طرح پیمان تو بود

ای که باور کرده‌ام زخمت همیشه کاری است...
دست‌هایم جان ندارد.. در افق خون جاری است.



مروارید کوچک «عضو انجمن پریشان»
گریبان خواب مرا گرفته و
می‌برد با خویش
این بیداری عشق تو
خواب بوتیماری‌ام را
با بیداری گنجشکی‌ات
ویران کرده‌ای.



دهقان فداکار

زهرا جهانبخشی «عضو انجمن پریشان»
تمامی لباسهای مغازه را زیر و رو کرده و از نظر
گذرانده بود، نمی‌دانست کدام را بخرد.
مرد فروشنده کلافه به نظر می‌آمد، پوفی کشید و
سمت مرد جوان رفت.

ببخشید، می‌توانم در خرید لباس کمکتان کنم، چه جنسی می‌خواهید؟
مرد لبخندی زد و گفت: جنسش مهم نیست، فقط خوب آتش بگیرد.



مسافر

مرضیه قربانی‌زاده

من نمی‌فرواستم تنها، فاطمهای از یک قصه‌ی بارانی باشم
اما تو مرا در انزوی نفواستن‌هایم نشاندی و رفتی...
فیلی وقت است، قاصدک‌هایم را به دست باد سپرده‌ام اما
هنوز برنگشته‌اند. یا تو زمین گیرشان کرده‌ای، یا فودشان از
برگشتن شرمنداند و یا شاید هم...
آری از اول هم آمدی که بروی.



ترس‌های کودکی

پروین باقری

شبها آرام می‌خوابد، وجودش را ترس می‌گیرد،
کابوس می‌بیند.
با گریه بیدار می‌شود، دوست دارد حرف بزند،
بگوید چه چیزی او را آشفته کرده است، اما افسوس
زبان‌ش را توان گفتن نیست.
دستپایش را می‌گیرند. راه می‌رود، هر گام را با
دلبره برمی‌دارد.
می‌ترسد، از افتادن، از اینکه دستش را رها کنند، اما
همه‌ی اینها می‌گذرد.
او نیز روزی بزرگ می‌شود، ما همه کودکی‌هایمان
اینگونه بوده است.

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه
ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

